

بخش هایی از رمان "قو"  
اثر بانو مهر  
رمانی به سه زبان آلمانی، انگلیسی و فارسی



	ghoo	عنوان : قو
	Author: mehr, banoo	مؤلف/نویسنده : بانو مهر
	ISBN: 978-1-59584-666-2	
	Publisher: ketab corp.	ناشر : شرکت کتاب
	Language: Persian	
	Size: 6 x 9	
	Publication Year: 2018	
	Edition: 2	
	Weight: 2	
	ISBN: 9781595846662	
ISBN: 978-1595846662		
Volume 1: 341 pages		
Published in: United States		
Subject: Persian literature (novel)		
Availability: In stock	موضوع کتاب: ادبیات فارسی (رمان)	
<b>Paperback for \$20.00</b>		

با سپاس از نویسنده و پژوهشگر ارجمند، بانو مهر که بخشی از رمان خود به فارسی را در اختیار این فصلنامه گذاشته است (آرمان).

یادداشت پیرامون رمان "قو": رمان قو به تازگی به دو زبان در اروپا و آمریکا منتشر شده و نسخه فارسی آن توسط شرکت کتاب به بازار آمده است. در این رمان خوش ساخت و پرکشش، نویسنده نگاهی عمیق دارد به زندگی یک خانواده فرهنگی طبقه متوسط در تهران نیمه

دوم قرن بیستم که با رویدادهایی چون انقلاب، جنگ، خشونت های سیاسی و سرکوب، دستخوش نابسامانی ها می شود. از ویژگی های برجسته کار این نویسنده زن که دارای تحصیلات عالی از آلمان می باشد، می توان از موارد زیر نام برد: قدرت قلم در توصیف لحظه های روز، رنگ های هوا و طبیعت، گذر فصل ها، ریزه کاری های محلات و کوچه و خیابان ها؛ توصیف حالات و عاطفه های عمیق، مناسبات انسانی و توصیف شرایط اجتماعی؛ نگاهی فلسفی به زندگی؛ کاراکتر سازی های مشخص و موفق؛ سیر در فرهنگ ها و اسطوره ها که نشانی از مطالعات این نویسنده فرهیخته دارد و ذکاوتی انسانی در راهیابی به درون دیگری.

دبیر اجرایی آرمان.

### بخشی از رمان "قو"

آلمان ۱۹۸۲

خانه دو طبقه و بزرگ تورج خان با دیوارها و کف مزین به فرش های ابریشمی در شهری کوچک و قدیمی بنام هوفهایم «Hofheim» در دامنه جنوبی کوهستان تانوس «Tanus» قرار داشت. شهری آرام با خانه هایی مرتب و ردیف شده در خیابان هایی باریک و تمیز. شهری آن قدر بی صدا که به راحتی می شد انعکاس قدم آدم ها را روی سنگفرش پیاده روها، از توی اتاق شنید و یا حتی بال زدن پرنده ای. شهری پوشیده از ابرهای ضخیم و سقف آسمانی کوتاه. آن قدر کوتاه که فکر می کردی اگر دست دراز کنی، می توانی به آسانی آن را لمس کنی. و امان از باران که یکریز می بارید. هرگاه که ریزش باران برای مدتی کوتاه قطع می شد، به خودم می گفتم آلان ابرها کنار می روند و آسمانی آبی و دور از دسترس پیدا می شود. مثل آسمان تهران بعد از بارش باران. اما اینجا ابرها با سماجت در جایشان باقی می ماندند و آسمان روزها و هفته ها هم چنان احمو بود.

صبح ها ابتدا بچه های تورج خان، سام و کتایون خانه را به قصد مدرسه ترک می کردند. سام شانزده سال داشت. پسری قدبلند و موبور با صورتی درشت که تمام اجزای آن به مادرش رفته بود. چشم ها آبی و گود، دماغ کمی پهن و سربالا و دهانی گشاد که وقتی به خنده باز می شد، دو ردیف دندان های درشت توی چشم می زد. کتایون که به او کتی می گفتند دختری بود

چهارده ساله و دل‌نشین با موهایی لخت به رنگ قهوه‌ای روشن، چشمانی میخی و صورتی مهتابی. به نظرم آمد که او عزیزدردانه تورج خان است. کتی هر شب لباسی را که می‌بایست روز بعد برای مدرسه بپوشد، آماده می‌کرد و هر صبح قبل از ترک خانه چندین و چند بار خودش را در آینه قدی دم در برانداز می‌کرد.

سام و کتی روزهای اول با نگاهی کنجکاو -انگار از سیاره دیگری آمده باشم- مرا برانداز کرده بودند. از ایران هیچ‌گونه خاطره‌ای نداشتند. تنها یک‌بار هنگام کودکی همراه مادرشان به ایران سفر کرده بودند که آن را هم به دست فراموشی سپرده بودند. برایشان باورکردنی نبود که جایی در این کره خاکی آدم‌ها را برای داشتن یک کتاب یا روزنامه به زندان می‌اندازند و می‌کشند. حتماً تورج خان و یا زنش جریان مرا برای آن‌ها تعریف کرده بودند چون هر وقت چشمشان به انگشتانم می‌افتاد، با تعجب به آن خیره می‌شدند. اما بعد از چند روز همه چیز برایشان عادی گشت. هر دو بعد از اینکه از مدرسه به خانه برمی‌گشتند، فوراً به اتاقشان می‌رفتند. برای شام نان و کالباس می‌خوردند و با همدیگر جروب‌بحث می‌کردند که تلفن ابتدا در اشغال کدام یک باشد.

تورج خان تا ساعت نه صبح می‌خوابید. بعد از خوردن صبحانه که معمولاً هم خودش آن را آماده می‌کرد، به مغازه فرش فروشی که شاگردانش آن را سر ساعت هشت و نیم باز کرده بودند، می‌رفت. با ریش تراشیده، پالتوی بلند که روی کت و شلوار مارک‌دارش می‌پوشید، شال‌گردن سفید و کیف سامسونایت بیشتر به یک دیپلمات شبیه بود تا به یک فرش‌فروش. او که می‌رفت احساس تنهایی شدیدی می‌کردم.

"مارلیس" زن سفیدروی تورج خان بعد از اینکه شوهر و بچه‌هایش خانه را ترک می‌کردند، در روبرو شامبر صورتی‌رنگ با فنجان بزرگی پر از قهوه سیاه در اتاق نشیمن می‌نشست و ساعت‌ها نمی‌دانم با کی تلفنی صحبت می‌کرد و قهوه می‌نوشید. گرچه یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم اما مدام اسمم را می‌شنیدم و می‌دانستم قسمت بیشتر حرف‌هایش روی من دور می‌زند. بعد تا ظهر انواع و اقسام مجله‌هایی را که روی میز وسط پخش بودند ورق می‌زد و می‌خواند.

از آنجایی که من زبان آلمانی نمی‌دانستم و مارلیس هم تنها چند جمله انگلیسی را به‌زور ادا می‌کرد، خیلی به ندرت پیش می‌آمد که تا بازگشت تورج خان از کار دهانم به حرف باز شود. هر

وقت هم که برای نوشیدن آب به آشپزخانه می‌رفتم، مارلیس با نگاه‌هایی شکاک و محتاطانه به من می‌فهماند که از بودنم در خانه‌اش اصلاً و ابداً راضی نیست.

اتاقم زیر شیروانی بود. با پنجره‌ای بسیار کوچک به اندازه دو کف دست و سقفی کوتاه و مورب. هر بار که سرپا می‌ایستادم، سرم تا سقف تنها چند سانتی‌متر بیشتر فاصله نداشت. غالباً برای اجتناب از نگاه‌های تحقیرآمیز مارلیس تا آمدن تورج خان در اتاقم می‌ماندم. روی تخت دراز می‌کشیدم و به سقف کج که انگار داشت روی سرم پایین می‌آمد، چشم می‌دوختم و سعی می‌کردم خودم را با خاطرات خوشم در ایران مشغول کنم. بیشتر اوقات در اگرها، شایدها و اماهای چندماهه اخیر زندگی‌ام دست و پا می‌زدم. «اگر آن روز دهانم را باز نمی‌کردم افشین حالا زنده بود. شاید بعد از ازدواجمان می‌توانستیم باهم به نزد دایی مسعود برویم و یا نزد اقوام او در امریکا. اما نه بدون بابک. شاید هم در ایران می‌ماندیم، دانشگاه را تمام می‌کردیم و افشین خانه‌مان را می‌ساخت.» و هزاران اگر و شاید و اماهای دیگر.

گاهی اوقات روزی چندین نامه برای مامان و زینت، ثریا و بابک می‌نوشتم. یا خودم را با کتاب زبان آلمانی که تورج خان در اختیارم گذاشته بود، مشغول می‌کردم. بدتر از همه اینکه نمی‌دانستم تکلیفم در این کشور غریب چه می‌شود و چطور با پاسپورتی که متعلق به من نبود، اقامتم درست خواهد شد. چطور باید زندگی‌ام را اداره کنم؟ تا ابد که نمی‌توانستم در این خانه بمانم. شاید بهتر بود همان‌طور که مامان می‌گفت، صبر می‌کردم تا دایی مسعود کارهایم را درست می‌کرد و من نزد او می‌رفتم.

هرچه مارلیس در رفتارش با من خشک و سرد بود و به نظرم می‌آمد که هنگام غذا خوردن چشمش به بشقاب غذای من است، تورج خان برعکس بسیار خونگرم، بامحبت و در عین حال دست و دل‌باز بود. از سرکار که به خانه می‌آمد، بلافاصله از من می‌پرسید به خانواده‌ام در تهران تلفن کرده‌ام یا نه. وقتی جواب منفی‌ام را می‌شنید، فوراً شماره خانه‌مان را در تهران می‌گرفت و گوشی را به دستم می‌داد. من بیشتر با مامان و زینت حرف می‌زدم که تمام مدت سفارش می‌کردند مواظب خودم باشم. فکر کسی را نکنم و غصه نخورم.

اما مگر می‌شد به فکر کسی نباشم؟ هنوز چند ماهی از مرگ افشین نمی‌گذشت. روزی نبود که با یاد او سر نکنم. با یاد او و بابک که نمی‌دانستم در چه حال و وضعی است. چطور می‌توانستم

اشک‌های بابک را آن روز صبح که دم در خانه منتظر آمدن اتوبوس مدرسه بود، از یاد ببرم و یا آن چهره ندامت بارش را در روز خداحافظی. زینت می‌گفت بابک مثل همیشه صبور و بردبار به مدرسه می‌رود و به کارهایش می‌رسد. نمی‌گفت بابک دیگر دست به ساز نمی‌زند و خیلی چیزهای دیگر را هم که در آنجا اتفاق می‌افتاد، نمی‌گفت.

تورج خان گفته بود که از رفتار سرد مارلیس نباید برنجم: «آلمانی‌ها بیشتر فردگرا هستند و مثل ما خلق و خوی مهمان‌نوازی ندارند.» شنبه‌ها تورج خان ساعت دو بعد از ظهر به خانه برمی‌گشت و یکشنبه‌ها که روز تعطیلی‌اش بود غذاهای ایرانی درست می‌کرد، غالباً چلوکباب یا خورشت قورمه‌سبزی دو تا از غذاهای موردعلاقه‌اش. سام و کتی و حتی مارلیس عاشق غذاهای ایرانی بودند.

یک‌بار تورج خان مرا با خود به مغازه‌اش برد که در خیابان اصلی شهر واقع شده بود. از درودیوار مغازه فرش می‌بارید و کُپه کُپه فرش‌های رنگارنگ روی کف چوبی مغازه انباشته شده بود. تورج خان گفته بود: «اینجا کمتر آلمانی را می‌توانی پیدا کنی که وقتی دستش به دهانش می‌رسد، خانه‌اش - معمولاً اتاق نشیمن - مزین به فرش دستباف ایرانی نباشد و صاحب‌خانه از داشتن آن به خود نبالد.»

در خانه پدرم هرروز روی فرش‌هایی پا می‌گذاشتم که هیچ‌گاه فکر نکرده بودم که نقش و نگارهایش از ذهن چه کسی تراوش کرده و چه کسی یا کسانی آن‌ها بافته‌اند. در تهران هرگز به مغازه فرش‌فروشی پا نگذاشته بودم و همیشه بی‌اعتنا از جلوی آن‌ها رد می‌شدم. اما اینجا فرسنگ‌ها دور از سرزمینی که کم‌کم مثل آسمان آبی‌اش برایم دست نیافتنی می‌شد، هنری می‌دیدم بی‌نهایت زیبا و خارق‌العاده. نقش‌هایی زنده و شاداب در هماهنگی رنگ‌ها که هرکدام بیانگر داستان و پیامی بود که از انگشتان ظریف هزاران کودک تراویده بود. فکر کردم انسان همیشه به ارزش چیزهایی که دارد هنگامی پی می‌برد که آن‌ها را از دست می‌دهد.

به دفتر بزرگ تورج خان رفتیم. هنگامی که تورج خان گوشی تلفن به دست در پشت میز بزرگ آلبالویی‌رنگ در صندلی چرمی فرورفته بود و شماره خانه ما را در تهران می‌گرفت، چشمم به قاب عکس پشت سر او افتاد. یک عکس بسیار قدیمی و رنگ و رو رفته که پنج مرد را در کت و شلوار و کروات با کلاه پهلوی نشان می‌داد. احتمالاً یکی از آن‌ها پدر بزرگ من بود.

بعد از اینکه به قول تورج خان به سیری با تمام افراد خانواده‌ام حرف زدم و گوش‌ها را گذاشتم، به قاب عکس پشت سرش اشاره کردم و از او پرسیدم که کدام‌یک از آن مردها پدربزرگ من است. با کمی تأمل به طرف دیوار برگشت. دستش را روی مردی با گونه‌های فرورفته و چشمانی خسته و بی‌حال و بیمارگونه گذاشت و گفت که این عکس یکی دو ماه قبل از فوت پدربزرگ من گرفته شده. بعد ادامه داد که اجدادمان از قرن‌ها پیش خونشان با تجارت آمیخته شده و با حسرت اضافه کرده بود: «حیف که پسر نیستی و گرنه همین جا پیش خودم می‌ماندی و با تمام زیروم این کار آشنا می‌شدی و دیری نمی‌گذشت که خودت یک‌پا تاجر می‌شدی. زمانی به پدرت هم همین را گفتم. پول تو تجارت، نه تو کتاب. پدرت می‌بایست پولش را تو تجارت بکار می‌انداخت.» حتماً اشاره‌اش به همان ملکی بود که عموهای پدرم نتوانسته بودند به چنگ بیاورند و سرانجام پدر تورج خان آن را به پدرم برگردانده بود. همان‌که قرار بود از پول فروش آن خرج تحصیل بابک تأمین بشود اما به جیب حاجی مروتی رفت.

یک‌بار هم در یک بعدازظهر یکشنبه دلگیر در هوایی ابری که حتی نفس کشیدن هم سنگین بود، با تورج خان تمام شهر را با ماشین در بیست دقیقه گشت زدیم. در خیابان اصلی که جنبه‌ای در آن نبود، از جلوی مغازه‌های در بسته رد شدیم. در قسمت قدیمی‌تر شهر برجی دیدیم معروف به «برج جادوگر» که در قرون وسطا جادوگران را - که بیشترشان هم زن بودند - در آنجا زندانی می‌کردند و بعد می‌سوزاندند. تورج خان گفت: «از این برج‌ها در این دور و اطراف زیاد هستند. بناهایی از وحشیگری آدم‌ها.» و من به آن دخمه نمود فکر کردم که فرسنگ‌ها دور از این برج ساخته شده بود و شاید برای سال‌ها برج‌ها می‌ماند.

به خانه که برگشتیم چلوکبابی را که تورج خان از قبل آماده کرده بود برای شام خوردیم.

کم‌کم فهمیدم برای ماندن در آلمان باید با اسم اصلی خودم تقاضای پناهندگی دهم. تورج خان گفته بود: «راه درستش همین است. با اسم قلابی نمی‌شود اینجا کاری کرد.»

بعد از پنج هفته که از آمدنم به آلمان می‌گذشت، در تاریک و روشن یک صبح برفی ماه مارس سال ۱۹۸۲ همراه یکی از شاگردان مغازه تورج خان بنام ایبی - مرد جوانی که خودش سه سال پیش مراحل پناهندگی را پشت سر گذاشته بود - به اداره امور مهاجرت و پناهندگی شهر فرانکفورت رفتم. در صافی طولانی که از ابتدای ساختمان شروع می‌شد و تا چندین و چند متر

بیرون از در ورودی ساختمان ادامه پیدا می‌کرد، زیر بارش برف و باد سردی که تا مغز استخوان آدم نفوذ می‌کرد، همراه بسیاری دیگر، که بیشترشان ایرانی بودند، منتظر ایستادم. چشم‌های ما به دو لنگه در شیشه‌ای ساختمان دوخته شده بود که با باز شدن آن، بخش دیگری از زندگی مان رقم می‌خورد. باورم نمی‌شد که این همه ایرانی ناگزیر به ترک کشور شده‌اند. از جوان سیزده چهارده ساله گرفته که به خاطر گریز از جبهه جنگ ناخواسته تنها و بی‌کس به این گوشه دنیا پرت شده بود تا کسانی که تعلق به گروه و حزبی ممنوعه داشتند و تا پیرمرد شصت ساله‌ای که در وطن خود هیچ‌گونه امنیت جانی نداشت. چه جای شگفتی! همه ما چوب نادانی مان را می‌خوردیم، هر کس به نوعی.

در شیشه‌ای باز شد و ما به درون هجوم بردیم. سرما دست و پیمان را کرخت کرده بود.

از آمدنم به آلمان حدود چهار سال گذشته بود و وضعیت پناهندگی من هنوز معلق بود. کارم به گره بزرگی برخورد کرده بود که همه می‌گفتند مقصر خودم هستم. مخصوصاً تورج خان که هر وقت به دیدنم می‌آمد در نگاهش غیر از سرزنش چیز دیگری نبود. یک‌بار هم گفت که در کله شقی دست کمی از پدرم ندارم. شاید حق داشت.

ماجرا از این قرار بود که من برخلاف آنچه در زندگینامه‌ام نوشته شده بود و وابستگی‌ام را به یکی از گروه‌های سیاسی که اعضا و هوادارانش در ایران تحت تعقیب رژیم بودند، نشان می‌داد، در دادگاه و در پاسخ قاضی که از من خواسته بود شرحی از فعالیت‌های سیاسی‌ام بدهم، اتفاقی را که برایم افتاده بود و موجب مرگ افشین و ناقص شدن انگشتانم شده بود، بازگو کردم.

قاضی دادگاه مردی میان‌سال با موهایی جوگندمی و نگاهی تیزبین آدم با انصافی بود. بعد از اینکه تمام ماجرا را شنید، درحالی که نگاهش را از روی صورتم برنمی‌داشت، مدتی سکوت کرد. از چشمانش که رنگ بخصوصی داشت - چیزی بین آبی و خاکستری - پیدا بود که حرف‌هایم را باور کرده. اما اکنون با دو مورد متفاوت مواجه شده بود. یکی زندگینامه قلابی‌ام که در پرونده‌ام قرار داشت و آن دیگری واقعییتی که از زبان من شنیده بود. مشکل این بود که قوانین کشور آلمان دست‌بُردنی نبود و کسی نمی‌توانست در مفاد قوانین قضایی دخل و تصرف کند. سرانجام قاضی در تصمیم نهایی‌اش پیشنهاد کرد که با زندگینامه جدیدم بار دیگر تقاضای پناهندگی نمایم. یادم می‌آید از سالن دادگاه که بیرون آمدیم، مترجم گفت که تا حالا به

موردی مانند من برنخورده و حتی به خودش این اجازه را داده بود که بگوید: «با این کار تیشه به ریشه خودت زدی و حالا حالاها باید در خوابگاه‌های پناهندگی سرگردان بشوی. مگر اینکه خوابش را ببینی که دادگاه بعدی‌ات به همین زودی تشکیل شود.»

راستش آن موقع اصلاً برایم مهم نبود که به قول او تیشه به ریشه خودم زده‌ام. از خودم می‌پرسیدم کدام ریشه؟

درست دو هفته به روز تشکیل دادگاه مانده بود که تورج خان به دیدنم آمد. این دومین باری بود که او را بعد از ترک خانه‌اش می‌دیدم. بی‌خبر در این وقت روز که معمولاً باید سرکار باشد، آمده بود مرا ببیند. تورج خان از همه چیز حرف زد. از زمین و آسمان، آب و هوا تا شهادت و استقامت من در برابر مشکلات. تا حالا او را این همه پرحرف ندیده بودم. شکی برایم باقی نماند که او این راه دراز را نیامده تا پایداری مرا در مقابل مشکلات تحسین کند. بالاخره بعد از نیم ساعت از این در و آن در صحبت کردن سرانجام خبر داد که پدرم فوت کرده است. انگار دنیا را روی سرم خراب کرده باشند. تنها فکری که به مغزم خطور کرد این بود که باعث مرگ پدرم هم شده‌ام.

وقتی به مادرم تلفن کردم، نمی‌خواست جزئیات مرگ بابا را برایم بازگو کند. فقط گفت که چند هفته آخر بابا انگار می‌دانست که دارد می‌رود، خواسته بود که او را به شمال ببریم. گفت که نمی‌داند چرا او با وجود اینکه می‌دانست در تهران تحت نظر بهترین پزشکان است، ترجیح داده بود، به رامسر برود. گفته بود بابک یک لحظه از کنار تخت بابا تکان نمی‌خورد. مخصوصاً در چند هفته آخر دوباره شروع به نواختن ویولن کرده بود و به خواست بابا در اتاق او تمرین می‌کرد. مامان در ادامه حرف‌هایش گفته بود که از هنگام نابینا شدن بابک، بابا را این همه شاد ندیده بود. یک روز قبل از اینکه چشمان بابا برای همیشه به روی این دنیا بسته شود، توانسته بود همه خانواده را باهم ببیند. حالا به همه آن‌هایی که دور تخت او در خانه رامسر جمع بودند، غبطه می‌خوردم.

این دومین عزیزی بود که از دست داده بودم و هر بار احساس می‌کردم که انگار قسمتی از وجود من هم با آن‌ها می‌میرد. و من حتی نمی‌دانستم آرامگاهشان کجاست. تمام دو هفته تا روز تشکیل دادگاه گریه کرده بودم. هنگامی که چشمم به قاضی افتاد، تصمیم گرفتم غیر از آنچه برایم اتفاق افتاده بود، چیز دیگری بیان نکنم. نمی‌دانستم با این کار چه چیزی را می‌خواستم



ثابت کنم و به کی. فقط می دانستم که دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست. اندوهم بیشتر از دلهره پذیرفته نشدن در این کشور ابری بود. این ابرهای تیره انگار نه در آسمان، بلکه در دل من چنبره زده بودند.

به این ترتیب چهار سال گذشت. روزها از پس روزها، هفته‌ها از پس هفته‌ها، ماه‌ها از پس ماه‌ها، و من هر روز می دیدم که خُلقم ناآرام است. به نوعی احساس خشم می کردم. هر نگاه به انگشتانم که یادآور نگاه دردمند افشین نیز بود، سینهام را پر از کینه می نمود. یک جور سخت دلی عاری از هرگونه ترحم نسبت به خودم و دیگران احساس می کردم. درعین حال تاری روی پارگی‌های روحم می تنیدم که با وزش کمترین نسیم می لرزید. به راستی داشتم فرسوده می شدم.

یک چیز را مترجمم راست گفته بود و آن اینکه کارم به گره کوری برمی خورد و سال‌ها سرگردان این خوابگاه و آن خوابگاه می شوم. در طول چهار سال به چند خوابگاه گوناگون مخصوص پناهندگان - بیش ترشان ساختمان‌هایی چندطبقه در حومه شهرک‌های کوچک - منتقل شده بودم. شهرک‌هایی با بام خانه‌های سفالی که حیاط کوچکشان به خیابان‌هایی تمیز و درخت کاری باز می شد. درخت‌هایی با برگ‌های سبز تند که من حتی نامشان را نمی دانستم. در این مدت با آدم‌های گوناگونی از کشورهای مختلف دنیا هم‌اتاق شدم. آدم‌هایی با درد مشترک آوارگی ناخواسته به امید زندگی بهتر. از ایران گرفته تا چین، ترکیه که بیشتر آوارگانش گُرد بودند، افغانستان، اریتره، اتیوپی، سومالی، تایلستان، رومانی و حتی از کشور مادر کمونیسم، اتحاد جماهیر شوروی.

در این سال‌ها زندگی‌ام روی یک روال مشخص می چرخید. به خاطر دارم که همیشه دلم گرفته بود. به همین جهت سعی می کردم خودم را به چیزی مشغول کنم. این شد که روزانه حداقل چهار یا پنج ساعت صرف یادگرفتن زبان آلمانی می کردم. از آنجایی که باسابقه تر از دیگر پناهندگان بودم، برای هم‌وطنان ایرانی‌ام، زندگینامه می نوشتم. یا برای انجام کارهای کوچک اداری مترجمشان می شدم. کم کم داشتم به این زندگی خو می گرفتم. مهم تر از همه اینکه معده‌ام در این مدت به غذاهای خوابگاه عادت کرد. حتی به «آین تویف»-«Eintopf» سوپی مخلوط از سیب‌زمینی، کلم، هویج، عدس، لوبیا، با یک سوسیس کلفت که در وسط کاسه بزرگ وُل می خورد. اوایل از دیدن این غذا، پیش از آنکه حتی یک‌بار هم امتحانش کنم، حالم

به هم می خورد. خیلی طول کشید تا به این سوپ که معمولاً در روزهای سرد و بارانی، هفته‌ای چند بار غذای اصلی ظهر را تشکیل می‌داد، عادت کنم. بعد از مدتی، مانند خیلی‌های دیگر تنها مایع گرم را می‌خوردم و سوسیس را در وسط پیاله باقی می‌گذاشتم.

روزهای جمعه به تهران تلفن می‌کردم. بیشتر با مامان و زینت حرف می‌زدم. ثریا و بابک گاه‌گاهی احوال‌پرسی کوتاهی می‌کردند و گوشی را به دست مامان یا زینت می‌دادند. خبرها را اما زینت به من می‌داد. اینکه جنگ هم چنان ادامه دارد. می‌دانستم. اینکه خطر بمباران تهران بیشتر از پیش شده. اینکه بابک ترک تحصیل کرده و دیگر نمی‌خواهد حتی اسم مدرسه و کلاس درس را هم بشنود و روزها بیشتر وقتش را در کتابخانه پدر می‌گذراند. زینت با ناراحتی و دلواپسی می‌گفت که تنها گوشه‌های مامان است که او را از آن زیرزمین بیرون می‌آورد و وادارش می‌کند که برای هواخوری در حیاط راه برود. گفت در طول روز که فقط خودش و بابک در خانه هستند، تنها صدای ماشین تحریر بابک را از کتابخانه می‌شنود.

آخرین خوابگاهم در شهر فرانکفورت بود که هفت ماه در آن به انتظار تشکیل دادگاه مجدد، ماندم. شهری کهن، ثروتمند و تجاری بر کرانه رودخانه ماین «Main». شهری با فرهنگی بسیار غنی که هر سال در آن نمایشگاه جهانی کتاب و بسیاری نمایشگاه‌های دیگر برگزار می‌شد. در این شهر بود که سرانجام توانستم از خشم و نفرتی که روح و جسمم را آزار می‌داد، اندکی رها شوم. غرورم در سرزمین مادری‌ام مانند گلدان کریستالی شکسته و به هزاران تکه درآمده بود. هر بار که خم می‌شدم تا تکه‌ها را از زیر پایم جمع کنم، انگار فشاری نامرئی دوباره به زمین می‌انداخت. چه شب‌هایی که با آرزوهای کشته‌شده‌ام گلاویز می‌شدم. ماتم همچنان بخشی از زندگی‌ام را تشکیل می‌داد. همیشه با من بود. حضورش را در بی‌خوابی شب و سردرد شدید صبح آشکارا می‌دیدم. مانند همدمی با من حرف می‌زد. می‌گفت: «چاره‌ای نداری با من بساز.»

و من به تدریج با ماتم ساختم. کم‌کم احساس کردم غم شکل آرام‌تری به خود می‌گیرد. گاهی بدون دغدغه می‌خوابیدم. حتی خواب‌های خوب هم می‌دیدم. خواب دریا و تپه‌های پر از شقایق قرمز، خواب شکوفه‌های درخت سیب در حیاط خانه‌مان و نسیم شمیران که بوته‌های رُز و نسترن را به لرزه درمی‌آورد. گاه‌گاه احساس می‌کردم که انرژی جوانی در این روح خسته سر بلند می‌کند. هنوز در آن ته و توهای وجودم ندای برخاستن می‌شنیدم و مدام با خودم درگیر

می‌شدم. چه کار کنم؟ یا باید پوشش ناامیدی را بیش از پیش به خود می‌پیچیدم و در بیست و چهارسالگی فرسوده می‌شدم، یا اینکه تارهای تنیده جانم را می‌دریدم و از آن بیرون می‌آمدم. پنجره را باز می‌کردم و نفس می‌کشیدم.

مغزم تشنه یادگیری بود. شهر بزرگ فرانکفورت که در برابر شهرک‌هایی که در این مدت زندگی کرده بودم به دریایی عظیم می‌مانست، این امکان را در اختیارم قرارداد. برنامه روزانه‌ام این بود که تا ظهر در اتاقم کتاب‌های زبان را که تعدادشان کم هم نبودند، دوره می‌کردم. بعد از ظهرها فرقی نمی‌کرد که هوا چگونه باشد، چه باران، چه برف و چه کورسویی از خورشید بر تارک آسمان ابری، با مترو و یا اتوبوس به کتابخانه بزرگ شهر می‌رفتم و تا ساعت شش عصر، هنگامی که در ورودی کتابخانه بسته می‌شد، در آنجا می‌ماندم. از دیدن کتاب‌ها که بانظم و ترتیب در قفسه‌ها چیده شده بودند و مرا به یاد کتابخانه پدرم می‌انداخت، لذت می‌بردم.

چیزهای دیگری هم بود که مرا یاد پدرم می‌انداخت. مرد میان‌سالی که تقریباً هر روز می‌دیدم. ته کتابخانه پشت میزی که رویش چندین جلد کتاب باز بود، می‌نشست و یادداشت برمی‌داشت. گاهی اوقات اگر صندلی کنار او خالی بود، می‌رفتم آنجا می‌نشستم. چشم‌هایم را می‌بستم و بوی توتون آمیخته با ادوکلنش را تنفس می‌کردم و برای چند لحظه احساس می‌کردم که همراه بابا در کتابخانه خانه‌مان در تهران هستم. گاهی ساعت‌ها در بخش موسیقی کتابچه‌های نُت را ورق می‌زدم. فکر می‌کردم اگر اینجا این همه نُت از آهنگ‌سازان دنیاست، پس کتابخانه آکادمی هنر و موسیقی باید دریایی از نُت باشد.

بسیاری از قطعات پیانو را می‌شناختم. زمانی نه‌چندان دور نواختن آن‌ها روی سن در برابر تماشاگران مشتاق آرزویم بود. گاهی کتابچه نُتی را به عاریت می‌گرفتم و در شب‌های بی‌خوابی روی تختم دراز می‌کشیدم و مطالعه می‌کردم. منوئتی از باخ، سونات مهتاب از بتهون، شوپن و... کم‌کم تمام کتابخانه را مثل کف دستم می‌شناختم.

یادم می‌آید اولین بار با دیدن کتاب‌هایی که نه‌تنها داشتند نشان بلکه حتی خواندنشان در کشور من ممنوع بود و هست، قلبم از درد و اندوه فشرده شد. روزی را به یاد آوردم که بابا همراه آقای همتی چندین جعبه از کتاب‌ها و نشریاتی را که در اوایل انقلاب از زیر چاپ بیرون آمده و اندکی بعد از انقلاب ممنوع اعلام شده بودند، پنهانی از کتابخانه بیرون بردند. کتاب‌هایی که او حتماً در دوران تحصیل خود در فرانسه در کتابخانه‌های آنجا دیده بود و شکی ندارم که

داشتنشان برایش آرزو بود. جایی خوانده بودم: «تنها اندیشه ماست که آزاد است و این تن ما است که به زنجیر کشیده می‌شود.» شاید برای یک آلمانی، فرانسوی، انگلیسی و یا خیلی‌های دیگر که سال‌هاست در کشور خود آزادی را از پنجره‌های باز تنفس می‌کنند و اندیشه‌هایشان را هرچند هم موردپسند نباشد، آزادانه بیان می‌کنند، این عبارت صدق کند، اما تن و اندیشه یک ایرانی هر دو با هم به زنجیر کشیده شده است. قرن‌هاست که به زنجیر کشیده شده. خیلی پیش از آنکه حتی «منصور حلاج» ندای «انال‌حق» سر دهد.

روزهای یکشنبه که کتابخانه تعطیل بود، من و هم‌اتاقی‌ام سبا که شنیدن نامش مرا به یاد سلیمان و ملکه سبا می‌انداخت، با مترو یا اتوبوس از این سر شهر به آن سر شهر می‌رفتیم. سبا دختری از اتیوپی بود، با پوستی قهوه‌ای روشن، چشم‌هایی مینایی و درشت، بینی کوچک و سربالا و موهایی وزوزی و پف کرده که تا روی شانه‌هایش می‌رسید. خودش می‌گفت پرنده‌ها به راحتی می‌توانند توی موهایش تخم‌گذاری کنند. شوخ طبع بود و برای کوچک‌ترین چیزی لبش به خنده باز می‌شد. اواخر ماه آگوست ۱۹۸۶ چند ماه بعد از من به خوابگاه فرانکفورت منتقل شده بود. خیلی زود باهم جور شدیم. برایم تعریف کرد که با بورس دولتی در پراگ در رشته تاریخ اروپا تحصیل می‌کرد که با پسری از آلمان غربی که تعطیلاتش را در آنجا می‌گذراند، آشنا شد و با کمک او به آلمان آمد. پسر به او وعده ازدواج داده بود. اما بعد از بازگشت به کشورش زیر قولش زده بود. یک روز هم گذاشت و رفت و دیگر سروکله‌اش پیدا نشد. او هم از روی ناچاری از دولت آلمان تقاضای پناهندگی کرده بود. می‌گفت آن‌قدرها مایل نبوده که در پراگ بماند و اصلاً دلش نمی‌خواست در رشته تاریخ ادامه تحصیل بدهد. می‌گفت کشورش - اگر احیاناً روزی به آنجا برگردد - به تکنیسین بیشتر احتیاج دارد تا به معلم تاریخ. آن‌هم تاریخ اروپا.

سبا همیشه داشت چیزی را تعمیر می‌کرد، سشوار، اتو، تِستر درب‌وداغانی که از خیابان پیدا کرده بود. اتاق ما پر از وسایل برقی بود. او همه را با دقت خاصی تعمیر می‌کرد و به پناهنده‌های دیگر خوابگاه می‌داد. می‌گفت مردم اتیوپی این همه چیزهای لوکس را فقط در خواب می‌بینند. «تازه مردم آنجا که احتیاج به تِستر ندارند. آن‌ها ترجیح می‌دهند نان‌شان را در تنورهای خانگی بپزند.» و از ته دل خندیده بود. یک روز برایم تعریف کرد که در اتوبوس‌های پراگ هرگز کسی کنار او نمی‌نشست. حتی اگر جای خالی دیگری نبود، آدم‌ها ترجیح می‌دادند سر پا بایستند. این را با

تبسم تلخی گفته بود. بعد برای چند لحظه سکوت کرد و دوباره لبش به همان لبخند همیشگی باز شد. تنها هنگامی که برایش تعریف کردم در کشورم چه بلایی سرم آمده، نخندیده بود. و من حتی برق اشک را در چشم‌های مینایی‌اش دیدم.

با سبا قرار گذاشته بودیم که هر یکشنبه یک گوشه از این شهر قدیمی را ببینیم. در واقع این ایده او بود. می‌گفت باید یکشنبه‌های ابری‌مان را به روز آفتابی بدل کنیم. توی اتوبوس می‌نشستیم و از پشت شیشه به ساختمان‌های نو و کهنه این شهر بزرگ نگاه می‌کردیم. سبا انگار دارد از یکی از شهرهای کشور زادگاهش حرف می‌زند، با شور و اشتیاق از تاریخ فرانکفورت که قدمتش به قرن هشتم میلادی و پیش‌تر از آن‌هم می‌رسید، داد سخن می‌داد: «شهری که در جنگ جهانی دوم بسیاری از ساختمان‌های گوتیک "Gothic" آن همراه نود هزار منزل مسکونی با خاک یکسان شدند.» این را با حسرت گفته بود. انگار هنگام بمباران فرانکفورت در آنجا بوده باشد. می‌گفت با وجود این همه ویرانی خیلی ساختمان‌های قدیمی را بعد از جنگ بازسازی کرده‌اند.

گاهی از من پرسشی می‌کرد که خودش به آن پاسخ می‌داد. مثلاً می‌پرسید: «می‌دانی دلیل درماندگی کشورهای مثل ایران و یا اتیوپی که اسمشان با تاریخ بشریت رقم خورده، کشورهایی که قبل از اینکه اروپا سر از تاریکی و نادانی بیرون بیاورد، تمدن داشتند، خط داشتند، کتاب داشتند، چیست؟ خوب دلیلش این است که این‌ها بعد از هر دگرگونی - از انقلاب گرفته تا جنگ - شروع به بازسازی می‌کنند ولی ما همه چیز را از بیخ و بن نابود می‌کنیم. از سوزاندن عمارات گرفته تا کتاب. همیشه هم برای این کارها دیوانه‌هایی داریم که آنها را قهرمان ملی، ناجی، پیشوا، امام، امپراتور و... می‌نامیم و تا دلت بخواهد آدم چاپلوس دوروبر این قهرمانان. همین چاپلوس‌ها هستند که برای رنگین کردن هرچه بیشتر سفره‌شان روی لاشه انسان‌های دیگر نیز قدم می‌گذارند.» سبا نمی‌دانست که ما برای این جور آدم‌ها اصطلاح خودمان را بکار می‌بریم. نمی‌دانستم چطور اصطلاح «بادمجان‌دورقاب‌چین» را برای او ترجمه کنم. سبا همچنان داشت نطق می‌کرد: «...خوب در آلمان هم کتاب سوزی بود ولی حالا تو کتابخانه‌هایش نسخه همه آن کتاب‌هایی را که سوزانده بودند، پیدا می‌کنی مگر نه؟»

روی نیمکتی در میدان اپرا نشسته بودیم. سبا یکی از آن سخنرانی‌های پُرشور خود را آغاز کرده بود: «مثلاً همین ساختمان روبرویمان را نگاه کن.» - ساختمان اپرا - Alte Oper را می‌گفت-

«در جنگ جهانی دوم تنها چند آوار بیشتر از آن باقی نماند و بقیه این بنای تاریخی به ویرانه بدل گشته بود. اما مردم فرانکفورت نگذاشتند که آوارهای باقیمانده را با خاک یکسان کنند و با کمک مالی خودشان دوباره آن را به شکل اولش بازسازی کردند. همین چند سال قبل - سال ۱۹۸۱ - مراسم افتتاحیه‌اش بود. خوب می‌بینی این‌ها بعد از هر دگرگونی، از انقلاب گرفته تا جنگ دوباره بازسازی می‌کنند ولی ما تا همه‌چیز را با خاک یکسان نکنیم آرام نمی‌گیریم. این‌ها گذشته‌شان را می‌شناسند و برای آینده‌شان بازسازی می‌کنند ولی ما همش در حال افتخار کردن به تاریخ گذشته‌مان هستیم. این‌ها می‌روند جلو، ما به گذشته‌مان می‌نازیم. این‌ها پیشرفت می‌کنند، ما باز هم به گذشته‌مان می‌نازیم.» بعد کمی سکوت کرد و دوباره با حسرت ادامه داد: «دل‌م می‌سوزد که ما نمی‌توانیم از گذشته‌مان یاد بگیریم. از اشتباهاتمان یاد بگیریم. یاد بگیریم که کمتر حرف بزیم و افتخار کنیم و بیشتر بسازیم.»

سبا همه این‌ها را با شور و اشتیاق فراوانی تعریف می‌کرد. گاهی آن‌قدر هیجان‌زده می‌شد که فراموش می‌کرد به کدام زبان حرف بزند. غالباً هم آلمانی و انگلیسی را قاتی می‌کرد. بعد که کمی آرام می‌گرفت، با لبخند مهربانی می‌گفت که شنونده‌ای بهتر از من پیدا نمی‌کند که این همه صبر و حوصله داشته باشد. هر وقت شور و هیجانش را می‌دیدم، فکر می‌کردم سبا چه معلم خوبی برای شاگردانش خواهد شد. بهتر بود که در پراگ می‌ماند و تحصیلاتش را در رشته تاریخ به پایان می‌رساند. حتی اگر در اتوبوس‌های پراگ کسی بغل‌دستش نمی‌نشست. شاید اتوبوسی به معلم تاریخ هم نیاز داشت. خوب توی اتوبوس‌های فرانکفورت هم برخی از مسافرها کنار من و سبا نمی‌نشستند.

گاهی وقت‌ها که هوا سر سازگاری نشان می‌داد از خوابگاه پیاده راه می‌افتادیم و به کنار رودخانه ماین می‌رفتیم. در مسیرمان از خیابان‌های مرکز شهر گذر می‌کردیم. اینجا و آنجا جماعتی می‌دیدیم که گوش به آواز یک آوازه‌خوان داده‌اند. یا به نوای گیتاریست جوانی که قطعه‌ای را بامهارت اجرا می‌کرد - انگار به‌راستی روی صحنه کنسرت است - گوش می‌دهند. انورتر یکی پانتومیم اجرا می‌کرد. جوان‌ها، دختر و پسر، بیشترشان در شلوارهای جین پلیسه دار و کاپشن‌هایی با اِپل گنده که شان‌هایشان را به طرز چشمگیری پهن تر نشان می‌داد، هیجان‌زده دور رقاصان "بریک دانس - Break dance" حلقه‌زده‌اند.

جالب‌تر از همه "پانک‌ها -Punk" بودند با چشم‌های سُرمه کشیده، حلقه‌ای در گوش و یا پره دماغشان، در شلوار و کت یا کاپشن چرمی، با موهای رنگ و وارنگ، قرمز، سبز، آبی، بنفش که آن را به صورت کلاه‌خودهای رومی تزئین کرده بودند. همیشه هم کُپه کُپه یک جا ایستاده بودند. یا سیگار می‌کشیدند و یا در حال پیچیدن توتون در کاغذهای نازک بودند. و چقدر هم در این کار خبره بودند. می‌گفتند پانک‌ها با روش لباس پوشیدن، موسیقی بلند وزندگی ساده، ناخوشنودی‌شان را بیان می‌کنند. این هم نوعی حرکت اعتراضی به جامعه است. من و سبا وقتی این حرف‌ها را می‌شنیدیم و یا جایی این جور چیزها را می‌خواندیم، به همدیگر می‌گفتم ما کجا این‌ها کجا؟

به خوابگاه که برمی‌گشتیم پاهای خسته و گاه تاول‌زده‌مان را در تشتک کوچکی از آب گرم قرار می‌دادیم. بعد از شام تلویزیون سیاه‌سفیدی را که سبا تعمیر کرده بود، روشن می‌کردیم، سالاد میوه کنسروی می‌خوردیم و فیلم‌های قدیمی رمانتیک و عشقی تماشا می‌کردیم. همان فیلم‌هایی که در آن هنرپیشه نقش اول مرد با موهای روغن‌زده و سیل باریک چهره‌اش را به چهره هنرپیشه نقش اول زن می‌ساید و فیلم با پایانی خوش تمام می‌شود.

سبا همیشه بعد از یک روز طولانی که پاهایش به‌اندازه زبانش کار کرده بود، خیلی زود صدای خروپفش بلند می‌شد. من اما در تختم دراز می‌کشیدم، کیسه کوچک آب گرم را که شب‌ها بندرت از من جدا می‌شد، روی کف دست چپم که از درد و سرما زق‌زق می‌کرد، می‌گذاشتم، پتو را تا زیر چانه بالا می‌کشیدم و در تاریکی اتاق به حرف‌های سبا فکر می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم من چه چیزی از تاریخ کشورم می‌دانم؟ در کتابخانه پدرم کتاب‌های تاریخی زیادی دیده بودم که او در دانشگاه تدریس می‌کرد. اما من هرگز آن‌چنان اشتیاق و علاقه‌ای به خواندنشان نداشتم. در مدرسه کلاس‌های تاریخ همیشه برایم خسته‌کننده بود. یادم می‌آید با چند تا از همشاگردی‌هایم همیشه معلم تاریخمان را - پیرمردی با عینک کلفت ته‌استکانی که در سرتاسر سال تنها در دو دست کت و شلوار که هر هفته به‌نوبت آن‌ها را می‌پوشید و در کلاس ظاهر می‌شد- دست می‌انداختیم. هر وقت یکی از ما درس آن روز را آماده نکرده بود، سؤالی از پیرمرد بینوا می‌کردیم که می‌دانستیم با مسرت تا آخرین دقیقه کلاس درباره آن حرف خواهد زد. «آقا، سورنا سردار اشکانی چگونه کراسوس رومی را شکست داد؟ آقا زبان رسمی ایرانی‌ها قبل از حمله اعراب چه بود و چرا عوض شد؟ آقا شاخ افریقا کجاست؟ آقا چرا حاج ابراهیم

کلانتر به لطفعلی خان زند خیانت کرد؟ آقا چرا آقا محمدخان قاجار مردم کرمان را کور کرد؟ آقا چرا ریش فتحعلی شاه قاجار آن همه بلند بود؟»

کتاب‌های تاریخ مدرسه را فقط برای یک نمره بالا در کارنامه آخر سال از بر کرده بودم. حالا افسوس می‌خوردم که چرا حداقل چندتایی از کتاب‌های تاریخی بابا را نخوانده بودم.

بیشتر اما به روزگار خوشی که در ایران داشتم، فکر می‌کردم. روزگاری که راه رفتن دختر همراه پسر در خیابان‌ها ممنوع نبود و به شئون اسلام لطمه‌ای وارد نمی‌کرد. روزگاری که شنیدن موسیقی و داشتن ساز حرام نبود. روزگاری که زیبایی حرام نبود. روزگاری که زندگی کردن حرام نبود. به بابا فکر می‌کردم. سعی می‌کردم همان‌طور که مادرم گفته بود چهره‌اش را در بستر مرگ شاد تصور کنم. به افشین فکر می‌کردم که یادش همیشه با گل‌های شقایق و نرگس آمیخته بود. از خودم می‌پرسیدم آیا بابک همان قدر که من به یادش هستم، به من فکر می‌کند؟ آیا هنور هنگامی که قطعه‌ای می‌نوازد، ضربان قلبش شدیدتر می‌شود؟ آیا هنوز آهنگ‌های موردعلاقه من و افشین را می‌نوازد؟ نمی‌دانستم. هیچ نمی‌دانستم. فاصله‌ها و زمان باهم دست به کار شده بودند. کم‌کم خیلی چیزها رنگ می‌باخت. این هم یک جور فرسودگی بود.

بیچاره سبا با همه دانشش درباره تاریخ اروپا دو ماه بعد از آلمان اخراج شد و من دوباره تنها شدم.

\*\*\*

نسخه فارسی قو در سایت شرکت کتاب، قابل تهیه خواهد بود.